

سیاوش کسرائی

آرش کمانگیر

برف مي بارد
 برف مي بارد به روي خار و خاراسنگ
 کوهها خاموش
 دره ها دلتنگ
 راه ها چشم انتظار کارواني با صداي زنگ
 بر نمي شد گر ز بام کلبه هاي دودي
 يا که سوسوي چراغي گر پيامي مان نمي آورد
 رد پا ها گر نمي افتاد روي جاده هاي لغزان
 ما چه مي کرديم در کولاک دل آشفته دمسرده ؟
 آنک آنک کلبه اي روشن
 روي تپه روبروي من
 در گشودندم
 مهرباني ها نمودندم
 زود دانستم که دور از داستان خشم برف و سوز
 در کنار شعله آتش
 قصه مي گويد براي بچه هاي خود عمو نوروز
 گفته بودم زندگي زيباست
 گفته و ناگفته اي بس نکته ها کاینجاست
 آسمان باز
 آفتاب زر
 باغهاي گل
 دشت هاي بي در و پيکر
 سر برون آوردن گل از درون برف
 تاب نرم رقص ماهي در بلور آب
 بوي خاک عطر باران خورده در کهسار
 خواب گندمزارها در چشمه مهتاب
 آمدن رفتن دويدن
 عشق ورزیدن
 غم انسان نشستن
 پا به پا شادماني هاي مردم پا کوبیدن
 کار کردن کار کردن
 آرمیدن
 چشم انداز بيابانهاي خشک و تشنه را دیدن
 جرعه هايي از سيوي تازه آب پاک نوشيدن
 گوسفندان را سحرگاهان به سوي کوه راندن
 همنفس با پلبلان کوهي آواره خواندن
 در تله افتاده آهوچگان را شير دادن
 نيمروز خستگي را در پناه دره ماندن
 گاه گاهي
 زير سقف اين سفالين بامهاي مه گرفته
 قصه هاي در هم غم را ز نم نم هاي باران شنيدن

بي تکان گهواره رنگين کمان را
 در کنار بان ددين
 يا شب برفي
 پيش آتش ها نشستن
 دل به روياهاي دامنگير و گرم شعله بستن
 آري آري زندگي زيباست
 زندگي آتشگهي ديرنده پا برجاست
 گر بيفروزيش رقص شعله اش در هر کران پيدااست
 ورنه خاموش است و خاموشي گناه ماست
 پير مرد آرام و با ليخند
 کنده اي در کوره افسرده جان افکند
 چشم هائيش در سياهي هاي کومه جست و جو مي کرد
 زير لب آهسته با خود گفتگو مي کرد
 زندگي را شعله بايد برفرورنده
 شعله ها را هيمه سوزنده
 جنگلي هستي تو اي انسان
 جنگل اي روييده آزاده
 بي دريغ افکنده روي کوهها دامن
 آشيان ها بر سر انگشتان تو جاويد
 چشمهها در سايبان هاي تو جوشنده
 آفتاب و باد و باران بر سرت افشان
 جان تو خدمتگر آتش
 سر بلند و سبز باش اي جنگل انسان
 زندگاني شعله مي خواهد صدا سر داد عمو نوروز
 شعله ها را هيمه بايد روشني افروز
 کودکانم داستان ما ز آرش بود
 او به جان خدمتگزار باغ آتش بود
 روزگاري بود
 روزگار تلخ و تاري بود
 بخت ما چون روي بدخواهان ما تيره
 دشمنان بر جان ما چيره
 شهر سيلبي خورده هذيان داشت
 بر زبان بس داستانهاي پريشان داشت
 زندگي سرد و سيه چون سنگ
 روز بدنامي
 روزگار ننگ
 غيرت اندر بندهاي بندگي پيچان
 عشق در بيماري دلمردگي بيجان
 فصل ها فصل زمستان شد
 صحنه گلگشت ها گم شد نشستن در شبستان شد
 در شبستان هاي خاموشي
 مي تراويد از گل اندیشه ها عطر فراموشي
 ترس بود و بالهاي مرگ
 کس نمي جنبيد چون بر شاخه برگ از برگ
 سنگر آزادگان خاموش
 خيمه گاه دشمنان پر جوش
 مرزهاي ملك
 همچو سر حدات دامنگستر اندیشه بي سامان
 برجهاي شهر
 همچو باروهاي دل بشکسته و ويران
 دشمنان بگذشته از سر حد و از بارو
 هيچ سینه کينهاي در بر نمي اندوخت
 هيچ دل مهري نمي ورزيد
 هيچ کس دستي به سوي کس نمي آورد
 هيچ کس در روي ديگر کس نمي خنديد
 باغهاي آرزو بي برگ

آسمان اشك ها پر بار
 گر مرو آزادگان دربند
 روسپي نامردان در كار
 انجمن ها كرد دشمن
 رايزن ها گرد هم آورد دشمن
 تا به تدبيري كه در ناپاك دل دارند
 هم به دست ما شكست ما بر انديشند
 نازك انديشانشان بي شرم
 كه مباداشان دگر روزبهي در چشم
 يافتند آخر فسوني را كه مي جستند
 چشم ها با وحشتي در چشمخانه هر طرف را جست و جو مي كرد
 وين خبر را هر دهاني زير گوشي بازگو مي كرد
 آخرين فرمان آخرين تحقير
 مرز را پرواز تيري مي دهد سامان
 گر به نزديكي فرود آيد
 خانه هامان تنگ
 آرزومان كور
 و ر بيرد دور
 تا كجا ؟ تا چند ؟
 آه كو بازوي پولادين و كو سر پنجه ايمان ؟
 هر دهاني اين خبر را بازگو مي كرد
 چشم ها بي گفت و گويي هر طرف را جست و جو مي كرد
 پير مرد اندوهگين دستي به ديگر دست مي سايبد
 از ميان دره هاي دور گرگي خسته مي ناليد
 برف روي برف مي باريد
 باد بالش را به پشت شيشه مي ماليد
 صبح مي آمد پير مرد آرام كرد آغاز
 پيش روي لشكر دشمن سپاه دوست دشت نه دريايي از سرباز
 آسمان الماس اخترهاي خود را داده بود از دست
 بي نفس مي شد سپاهي دردهان صبح
 باد پر مي ريخت روي دشت باز دامن البرز
 لشكر ايرانيان در اضطرابي سخت درد آور
 دو دو و سه سه به پچ پچ گرد يكدبگر
 كودكان بر بام
 دختران بنشسته بر روزن
 مادران غمگين كنار در
 كم كمك در اوج آمد پچ پچ خفته
 خلق چون بحري بر آشفته
 به جوش آمد
 خروشان شد
 به موج افتاد
 برش بگرفت وم ردي چون صدف
 از سینه بیرون داد
 منم آرش
 چنين آغاز كرد آن مرد با دشمن
 منم آرش سپاهي مردی آزاده
 به تنها تیر ترکش آزمون تلختان را
 اينك آماده
 مجويدم نسب
 فرزند رنج و كار
 گريزان چون شهاب از شب
 چو صبح آماده ديدار
 مبارك باد آن جامه كه اندر رزم پوشندش
 گوارا باد آن باده كه اندر فتح نوشندش
 شما را باده و جامه
 گوارا و مبارك باد

دلم را در میان دست می گیرم
 و می افشارمیش در چنگ
 دل این جام پر از کین پر از خون را
 دل این بی تاب خشم آهنگ
 که تا نوشم به نام فتحان در بزم
 که تا بگویم به جام قلبان در رزم
 که جام کینه از سنگ است
 به بزم ما و رزم ما سبو و سنگ را جنگ است
 در این پیکار
 در این کار
 دل خلقی است در مشتم
 امید مردمی خاموش هم پشتم
 کمان کهکشان در دست
 کمانداری کمانگیرم
 شهاب تیزرو تیرم
 ستیغ سر بلند کوه ماوایم
 به چشم آفتاب تازه رس جایم
 مرا نیر است آتش پر
 مرا باد است فرمانبر
 و لیکن چاره را امروز زور و پهلوانی نیست
 رهایی با تن پولاد و نیروی جوانی نیست
 در این میدان
 بر این پیکان هستی سوز سامان ساز
 پری از جان نباید تا فرو ننشیند از پرواز
 پس آنگه سر به سوی آمان بر کرد
 به آهنگی دگر گفتار دیگر کرد
 درود ای واپسین صبح ای سحر بدرود
 که با آرش ترا این آخرین دیداد خواهد بود
 به صبح راستین سوگند
 به پنهان آفتاب مهربار پاک بین سوگند
 که آرش جان خود در تیر خواهد کرد
 پس آنگه بی درنگی خواهدش افکند
 زمین می داند این را آسمان ها نیز
 که تن بی عیب و جان پاک است
 نه نیرنگی به کار من نه افسونی
 نه ترسی در سرم نه در دلم پاک است
 درنگ آورد و یک دم شد به لب خاموش
 نفس در سینه های بی تاب می زد جوش
 ز پیشم مرگ
 نقابی سهمگین بر چهره می آید
 به هر گام هراس افکن
 مرا با دیده خونبار می پاید
 به بال کرکسان گرد سرم پرواز می گیرد
 به راهم می نشیند راه می بندد
 به رویم سرد می خندد
 به کوه و دره می ریزد طنین زهرخندش را
 و بازش باز میگیرد
 دلم از مرگ بیزار است
 که مرگ اهرمن خو آدمی خوار است
 ولی آن دم که ز اندوهان روان زندگی تار است
 ولی آن دم که نیکی و بدی را گاه پیکار است
 فرو رفتن به کام مرگ شیرین است
 همان بایسته آزادگی این است
 هزاران چشم گویا و لب خاموش
 مرا پیک امید خویش می داند
 هزاران دست لرزان و دل پر جوش

گهي مي گيردم گه پيش مي راند
 پيش مي آيم
 دل و جان را به زيور هاي انساني مي آرايم
 به نيرويي كه دارد زندگي در چشم و در لبخند
 نقاب از چهره ترس آفرين مرگ خواهم كند
 نيابش را دو زانو بر زمين بنهاد
 به سوي قله ها دستان ز هم بگشاد
 برا اي آفتاب اي توشه اميد
 برا اي خوشه خورشيد
 تو جوشان چشمه اي من تشنه اي بي تاب
 برا سر ريز كن تا جان شود سيراب
 چو پا در كام مرگي تند خو دارم
 چو در دل جنگ با اهريمني پرخاش جو دارم
 به موج روشنايي شست و شو خواهم
 ز گلبرگ تو اي زرينه گل من رنگ و بو خواهم
 شما اي قله هاي سرکش خاموش
 كه پيشاني به تندرهاي سهم انگيز مي سايد
 كه بر ايوان شب داريد چشم انداز رويايي
 كه سيمين پايه هاي روز زرين را به روي شانه مي كوويد
 كه ابر آتشين را در پناه خويش مي گيريد
 غرور و سريلندي هم شما را باد
 امديم را برافرايد
 چو پرچم ها كه از باد سحرگاهان به سر داريد
 غرورم را نگه داريد
 به سان آن پلنگاني كه در كوه و كمر داريد
 زمين خاموش بود و آسمان خاموش
 تو گويي اين جهان را بود با گفتار آرش گوش
 به پال كوه ها لغزيد كم كم پنجه خورشيد
 هزاران نيزه زرين به چشم آسمان پاشيد
 نظر افكند آرش سوي شهر آرام
 كودكان بر بام
 دختران بنشسته بر روزن
 مادران غمگين کنار در
 مردها در راه
 سرود بي كلامي با غمي جانكاه
 ز چشمان برهمي شد با نسيم صبحدم همراه
 كدامين نغمه مي ريزد
 كدام آهنگ آيا مي تواند ساخت
 طنين گام هاي استواري را كه سوي نيستي مردانه مي رفتند ؟
 طنين گامهايي را كه آگاهانه مي رفتند ؟
 دشمنانش در سكوتي ريشخند آميز
 راه وا كردند
 كودكان از بامها او را صدا كردند
 مادران او را دعا كردند
 پير مردان چشم گرداندند
 دختران بفشرده گردن بندها در مشت
 همره او قدرت عشق و وفا كردند
 آرش اما همچنان خاموش
 از شكاف دامن البرز بالا رفت
 وز پي او
 پرده هاي اشك پي در پي فرود آمد
 بست يك دم چشم هابش را عمو نوروز
 خنده بر لب غرقه در روبا
 كودكان با ديدگان خسته و پي جو
 در شگفت از پهلواني ها
 شعله هاي كوره در پرواز

باد غوغا
 شامگاهان
 راه جویانی که می جستند آرش را به روی قله ها پی گیر
 باز گردیدند
 بی نشان از پیکر آرش
 با کمان و ترکشی بی تیر
 آری آری جان خود در تیر کرد آرش
 کار صد ها صد هزاران تیغه شمشیر کرد آرش
 تیر آرش را سوارانی که می راندند بر جیحون
 به دیگر نیمروزی از پی آن روز
 نشسته بر تناور ساق گردویی فرو دیدند
 و آنجا را از آن پس
 مرز ایرانشهر و توران باز نامیدند
 آفتاب
 درگریز بی شتاب خویش
 سالها بر بام دنیا پاکشان سر زد
 ماهتاب
 بی نصیب از شیروی هایش همه خاموش
 در دل هر کوی و هر برزن
 سر به هر ایوان و هر در زد
 آفتاب و ماه را در گشت
 سالها بگذشت
 سالها و باز
 در تمام پهنه البرز
 وین سراسر قله مغموم و خاموشی که می بینید
 وندرون دره های برف آلودی که می دانید
 رهگذرهایی که شب در راه می مانند
 نام آرش را پیای در دل کهسار می خوانند
 و نیاز خویش می خواهند
 با دهان سنگهای کوه آرش می دهد پاسخ
 می کندشان از فراز و از نشیب جادهها آگاه
 می دهد امید
 می نماید راه
 در برون کلبه می بارد
 برف می بارد به روی خار و خارا سنگ
 کوه ها خاموش
 دره ها دلتنگ
 راهها چشم انتظاری کاروانی با صدای زنگ
 کودکان دیری است در خوابند
 در خوابست عمو نوروز
 می گذارم کنده ای هیزم در آتشدان
 شعله بالا می رود پر سوز

شنبه 23 اسفند 1337